

دانشگاه



هوپا
Hoopa



گاہِ حجاز

نویسنده: کریسٹف لئون
مترجم: منیژہ اسلامبولچی

سرشناسه: لئون، کریستف، ۱۹۵۹ - م.

Léon, Christophe

عنوان و نام پدیدآور: گناه فرار/ نویسنده کریستف لئون؛ مترجم منیژه

اسلامبولجی؛ ویراستار سارا مطلوب.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۸۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۱۲-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Délit de fuite, 2n. ed, 2011.

موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۱م.

French fiction -- 21st century

شناسه افزوده: اسلامبولجی، منیژه، ۱۳۳۷ -

رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ گ۹۱۶، PQ2۷۱۷

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۲۸۰۶۵

Délit de fuite © 2011 Editions La Joie de lire S.A.
Originally published under the title: Délit de fuite
by La Joie de lire S.A.,
5 chemin Neuf, - 1207 Genève – Switzerland

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، La Joie de lire، خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

گناه فرار

نویسنده: کریستف لئون

مترجم: منیژه اسلامبولجی

ویراستار: سارا مطلوب

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: الهه جوانمرد

تصویرسازی روی جلد:

آیدین سلسبیلی

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۱۲-۱

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱.

واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

با سپاس از: ◀

هنرمند عزیز، «امین ملکیان»

و همکاری صمیمانه‌اش در

بازنویسی این ترجمه

منیژه اسلامبولچی



۱

آن روز جمعه پدرم تصمیم گرفت که یکراست برویم خانه‌ی بیلاقی.

ماهی دو بار می‌آید دنبال من تا شنبه صبح برای تعطیلات آخر هفته برویم خانه‌ی بیلاقی. پدر و مادرم از هم جدا شده‌اند و من پیش مامانم زندگی می‌کنم.

اگر بگویم که او و مادرم می‌توانند با هم کنار بیایند، دروغ گفته‌ام. هیچ‌کدامشان نمی‌توانند بیشتر از یک دقیقه بدون جروب‌بحث با همدیگر حرف بزنند و من هم افتخار دارم سوزده‌ی محبوبشان برای جروب‌بحث باشم. گاهی احساس می‌کنم به‌عنوان تنها رشته‌ی باقی‌مانده‌ی پیوندشان، یک موجود اضافی هستم؛ یک بند دست‌وپاگیر؛ اردک زشت کوچولویی که یادآور گذشته‌ی مشترکشان است و آشکارا ترجیح می‌دهند فراموشش کنند.

و فریاد می‌زند: «یالا سباستین! بیا بیرون! صحیح و سالم رسیدیم!» این مراسم هر بار تکرار می‌شود. انگار نمی‌توانیم این دو روز را بدون انجام این تشریفات مسخره شروع کنیم.

اما این جمعه با جمعه‌های دیگر فرق می‌کند. پدرم با یک لوله‌کش قرار دارد. برای توجیه اینکه آن‌قدر با عجله راه افتاده‌ایم، می‌گوید: «... همه می‌دونن که لوله‌کش‌ها شنبه‌ها کار نمی‌کنن؛ پس حالا که یکی‌شون رو گیر آوردیم بهتره نذاریم دربره ...»

ساعت پنج بعدازظهر است. ماشین در خیابان‌ها موج می‌زند. عبور و مرور سخت است. بابا عصبانی می‌شود و با کف دست می‌کوبد روی فرمان. هی بوق می‌زند. بدوبیره می‌گوید و آب دهانش کلافگی‌اش را روی شیشه‌ی جلوی ماشین می‌پاشد.

غر می‌زند که: «لوله‌کش گفته از هشت شب دیرتر نشه.» به‌زور سه ساعت وقت داریم. سیل ماشین‌ها بیشتر و بیشتر می‌شود. انگار تمام شهر با لوله‌کش ما قرار دارند و هر کس زودتر برسد کارش زودتر انجام می‌شود. خوابم نمی‌برد، پدرم وظیفه‌ی خودش می‌داند که سروصدای داخل ماشین را تا آستانه‌ی کرشدن بالا نگه دارد.

– هوی! احمق! اگه نمی‌تونن رانندگی کنی برو یه الاغ بخر!
و هی بدوبیره‌ها را تغییر می‌دهد تا برسد به اوج تندی و بی‌تربیتی.

بالاخره به‌زحمت خودمان را بیرون می‌کشیم و وارد کنارگذری می‌شویم که به اتوبان ختم می‌شود. از اینجا به بعد پدرم تخته‌گاز

بابا دویست کیلومتر آن‌ورتر خانه‌ای ییلاقی دارد. یک روز محرمانه و بی‌آنکه ناراحتی‌اش را پنهان کند، به من گفت: «تنها چیزی که چشم مادرت دنبالش نبود.» راستش آن‌موقع‌ها، این آلونک بیشتر به ویرانه شبیه بود تا اقامتگاهی برای تعطیلات. دو سال تمام وقتمان را گذاشتیم تا تعمیرش کنیم. تعطیلات آخر هفته برای من یادآور اردوگاه کار اجباری بود.

تا آنجا سواره کمی بیشتر از دوساعت‌ونیم راه است. بیشتر از اتوبان می‌رویم، همان‌طور که کروزر کنترل^۱ فعال است، بابا پاهایش را روی هم می‌اندازد، دست‌هایش را روی فرمان می‌گذارد و نگاهش به دوردست‌های روبه‌رو خیره می‌ماند.

شنبه صبح زود راه می‌افتیم. من که همان اول راه می‌خوابم. وقتی چشم باز می‌کنم که ماشین خاموش شده، رسیده‌ایم خانه‌ی ییلاقی و بابا دیگر توی ماشین نیست و وسط باغ مثل سگ جوانی هوا را به ریه‌هایش می‌کشد. دوست دارم او را این‌طوری ببینم: خوشحال، پرسه‌زنان، دست‌ها کشیده بالای سر در حال انجام حرکتهای کششی، پیراهنش از شلوارش بیرون آمده و موهای خیس از عرقش چسبیده پشت گردنش. کمی صبر می‌کنم و تندی پیاده نمی‌شوم. در این سن آن‌قدر عظم می‌رسد که بدانم این لحظه‌ها مال خودِ خودش هستند.

بعد از یکی‌دو دور نرمش برمی‌گردد طرف من، تماشا می‌کند

۱. سیستمی است که به‌صورت خودکار سرعت خودرو را روی اندازه‌ی دلخواه راننده ثابت نگه می‌دارد و سیستم گاز از حالت دستی تبدیل به خودکار می‌شود.

«بی خیال! هر چه باداباد!»

من واقعاً نمی ترسم. بابا خوب رانندگی می کند؛ البته وقتی حرف از لوله کشی نباشد. بهش اعتماد دارم. فوقش، از امتیازهای روی گواهینامه اش کم می شود و کلی جریمه می شود. قشنگ معلوم است که برای او این کار به زحمتش می ارزد.

اتوبان را ول می کنیم، بدون دردسر از عوارضی عبور می کنیم و وارد جاده می شویم. این جاده یکی از راه های بین روستایی است که کلکسیون از چاله و دست انداز دارد و به قدری از ریخت افتاده که شایستگی ثبت در کتاب جهانی رکوردها را دارد. یک ربعی لازم است تا من به جهش ها و پرتاب شدن ها به طرف در ماشین و خوردن به سقف عادت کنم. سرم نقش کیسه بوکس را دارد.

بابا خیلی تند می راند، بی توجه به اینکه روی دریای سهمگینی از قیر پارو می زنیم. از اولین روستا رد می شویم و بعد از دومی. حتی فرصت نمی شود در نور چراغ ماشین، نرده ها و مزرعه ها و شبح درخت ها را ببینم.

– زودی می رسیم؟

پدرم عصبی می گوید: «ای بابا! چه می دونم؟!»

پدال گاز را فشار می دهد و روور به سرفه می افتد، ناله می کند و به جلو می جهد. هر لحظه انتظار دارم قطعات موتور ماشین از هم متلاشی شود و روغن و سردکننده، آتش بازی راه بیندازند. ساعت کنار دورسنج موتور روی داشبورد نوزده و بیست و دو دقیقه را نشان می دهد. زمان تندوتند از دست می رود. عمراً برسیم! پدرم

می رود و قرقر موتور روورش^۱ را درمی آورد. کنسول بازی ام را با خودم آورده ام و وقت زیادی را صرف کشتن گول ها می کنم تا به مرحله ی بالاتر برسیم؛ همان که من را به مرحله ی «جنگجوی قاتل»^۲ می رساند. بازی ابلهانه ای است که آدم را درگیر خودش می کند. من ابله نیستم، اما خنگ بازی گاهویی گاه تا حالا آسیبی به یک نابغه (من) نزده است.

به مرحله ای رسیده ام که باید شکم یک جور انسان ازدها را پاره کنم که من را یاد معلم ریاضی مان می اندازد. اینجاست که پدرم با صدای خفه ناسزایی می گوید و به دنبال آن یک رشته فحش نثار یک عالم چشم قرمز درخشان می کند: چراغ های ترمز ماشین هایی که جلوی ما حرکت می کنند.

– باورم نمی شه! راه بندون!

بدرود لوله کش! بدرود حمام داغ! بدرود سیفون! بدرود آسایش مدرن!

پدرم می گوید: «از اتوبان می زنیم بیرون. حتماً تصادف شده.»

به حرفش عمل می کند و با یک حرکت فرمان، روور را از سوراخ باند توقف اضطراری رد می کند و کنسرتی از بوق و چراغ به راه می اندازد.

شب شده. ماشین با سرعت پیش می رود.

– فکر نمی کنی ممکنه تصادف کنی یا پلیس ها بگیرنت؟

پدرم که تمام حواسش به قرارش است، جواب می دهد:

1. Rover

2. Warrior killer

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
راییندرانات تاگور



هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

houpaa-publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/houpaapublication>



سایت هوپا

www.houpa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/houpaclub>

